

مرگ نا به هنگام نازنین مردی به نام عبدالله خلی در بحران فاجعه بار کرونا در ایران!

با تأسف و اندوه فراوان، آقای عبدالله خلی به ناگاه در چهارشنبه ۲۱ اسفند ۱۳۹۸ ساعت ۸/۳۰ صبح در بیمارستان عرفان نپایش تهران از میان ما رفتند. بستری شدن ایشان در بیمارستان عرفان به ۲۴ ساعت نکشید و کادر درمانی گفتند عفونت وارد خون ایشان شده و نیمه شب ایست قلبی کرده و ایشان را احیا می‌کنند و صبح دوباره حال شان بد می‌شود و فوت می‌کنند. به همین سادگی!

خانواده‌های عزیز و محترم خلی و سیروس، از صمیم قلب به شما تسلیت می‌گویم و دردتان را با تمام وجودم حس می‌کنم. کاش در کنار تان بودم و می‌توانستم در آغوش تان بکشم و کمی دردتان را تسکین دهم. مرگ آقای خلی به شدت مرا متأثر کرد و این یادداشت را نوشتم تا هم ادای احترامی به ایشان و تلاش‌های شان کرده باشم و هم به شما عزیزانم نشان دهم که در این دنیای غریب هنوز کسانی هستند که قلب شان برای شما می‌تپد و آرزوی سلامتی و پایداری و طاققت بیشتر برای تان دارند.

این مرد مبارز و مهربان در مهر ۱۳۰۹ در خرم آباد به دنیا آمد و زندگی‌اش سراسر مبارزه، تلاش، ایستادگی و مطالعه بود. آقای خلی با اینکه ۸۹ سال عمر داشت، ولی خیلی سرحال بود و تمام کارهای خود را به تنهایی انجام می‌داد و اگر این وضعیت پیش نمی‌آمد، شاید به راحتی می‌توانست ده سال دیگر سرپا و در سلامتی نسبی در کنار خانواده‌ی مهربان اش عمر کند.

اگر به یاد مانده‌های آذر خانم درست باشد، وی حدود ۲۳ سالگی وارد فعالیت سیاسی شد و فعالیت اش را در ارتباط با حزب توده ایران آغاز کرد. او را برای فعالیت‌های سیاسی اش بارها مورد پیگیری قرار دادند و بازداشت کردند و او برای رهایی از این وضعیت چندین بار از خرم آباد فرار کرد و دوباره بازگشت. تا اینکه بالاخره او را حدود ۲۴ سالگی در تهران بازداشت کردند و پس از مدتی وی را به زندان فلک الافلاک خرم آباد فرستادند و حدود دو سال در زندان فلک الافلاک زندانی بود. در دویچه وله فارسی نوشته است: «دژ تاریخی ساسانیان در گذر قرن‌ها کاربردهای متفاوتی داشته است؛ از قلعه‌ای با موقعیت استراتژیک در قرن چهارم و مقر حکومتی در زمان آل‌بویه گرفته تا مقر حکومتی اتابکان لر کوچک و والیان لرستان در دوره صفویه و قاجار تا سرانجام پادگان نظامی و کاربرد زندان در دوران پهلوی اول و دوم... و اما سال ۱۳۴۹ سال سرنوشت‌سازی برای دژ بود؛ در ۱۸ آبان این سال قرار شد که فلک الافلاک، قلعه ساسانی که در اصل نه زندان که یکی از مهمترین دژهای نظامی ایران بوده است، موزه شود. در سال ۱۳۵۴ این دژ، با راه‌اندازی موزه مردم‌شناسی و مفرغ‌های لرستان، به موزه تبدیل شد.»

آقای خلی قبل از دستگیری در دانشکده افسری تحصیل می‌کرد و به خاطر فعالیت‌هایش استعفا داد. بعدها هر جا که استخدام شد، ایشان را در پایین‌ترین سمت‌ها گذاشتند. آقای خلی حدود سال ۱۳۴۰ وقتی سی یک ساله بود با دختر عمه‌اش اذر دخت سیروس ۲۱ ساله ازدواج کردند و آن‌ها سه دختر دارند. این خانواده پر تلاش و مبارز چندین بار از این شهر به آن شهر نقل مکان کردند تا اینکه در سال ۱۳۶۲ در تهران خانه گزیدند. دختر بزرگ شان فیروزه در ۲۱ سالگی در مرداد ۱۳۶۲ با حسام یگانه ازدواج کرد. حسام از اعضای سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) بود که در ۲ آبان ۱۳۶۵ در تهران بازداشت شد و ابتدا او را به کمیته مشترک بردند و بعد به زندان اوین منتقل شد. فیروزه در آن هنگام باردار بود و یک ماه و نیم پس از بازداشت حسام در ۱۷ آذر ۱۳۶۵ دختر نازنین شان را به دنیا آورد و نام او را بهاران گذاشتند. اینکه در این دوران بر فیروزه جوان و حسام جوان و خانواده خلی و خانواده یگانه چه گذشته است، داستانی از رنج‌ها و دردها و مقاومت‌های یک نسل زخم خورده و دادخواه است که امیدوارم روزی نوشته شود. حسام یگانه پنج سال حکم زندان گرفت و خانواده با اینکه به این حکم ناعادلانه اعتراض داشتند، ولی کم کم خود را آماده کرده بودند که حسام تا قبل از به مدرسه رفتن بهاران، به خانه بازخواهد گشت، ولی او هیچ گاه باز نگشت.

حسام را نیز به همراه هزاران زندانی سیاسی دیگر که حکم زندان یا حکم آزادی داشتند، در تابستان سال ۱۳۶۷ کشتند و سر به نیست کردند. بدون اینکه به خانواده‌های شان بگویند که چرا و چگونه آن‌ها را کشته اند. خانواده خلی و خانواده یگانه پس از این همه سال هنوز نمی‌دانند که واقعاً چرا آن‌ها را که حکم زندان داشتند، کشتند و چرا حتی به خانواده نگفتند که می‌خواهند آن‌ها را بکشند و چرا ملاقات‌ها را قطع کردند و به دروغ گفتند که می‌خواهند آن‌ها را آزاد کنند. چرا

حتی جنازه های آن‌ها را به خانواده تحویل ندادند و هنوز نمی‌دانیم که آن‌ها را چگونه کشته و کجا به خاک سپرده اند. آری آن‌ها نیز هم چون هزاران خانواده ی دیگر دادخواهند و می‌خواهند بدانند که چه بلایی بر سر عزیزشان آورده اند و چرا حق زندگی را از او و خانواده و حتی فرزند مشترکشان گرفتند و تمام خانواده را این چنین مورد اذیت و آزار و شکنجه قرار دادند. آخر به چه حقی؟!

خانه گرم و بی آرایش آذر خانم و آقا عبدالله، خانه امن دخترها و نوه‌ها بود و هر کدام در زندگی به مشکلی بر می‌خوردند، این مادر و پدر نازنین به گرمی و با تمام وجود پذیرای آن‌ها بودند. یادم می‌آید سیال‌های آخر زندگی مامان جان که مامان را همراه خود به خانه دوستان می‌بردم، روزی مهمان آذر خانم و آقا عبدالله بودیم و چقدر آن روز به ما خوش گذشت. آذر خانم به گرمی مشغول پذیرایی از ما بود و با زبان شیرین اش با ما صحبت می‌کرد و آقا عبدالله نیز با هیجان از خاطرات دوران گذشته ی خود می‌گفت و مامان نیز با گوش جان می‌شنید و گاهی او هم خاطراتی را از زندگی خودش و آقا جان و بچه‌ها می‌گفت. اینکه آقا جان هم در زمان بازدید رضاشاه از دانشکده افسری خواسته‌های اعتراضی دانشجویان را مطرح کرد و بالاخره هم از دانشکده افسری اخراج شد یا نتوانست تمام کند و کارهای بعدی را نیز با رتبه‌های پایین شروع کرد.

آقای خلفی هم چنین ورزشکار و در رشته وزنه برداری قهرمان بود و چندین بار مدال گرفت. او حافظه عجیبی داشت و مدام در حال مطالعه بود و واقعاً می‌توان گفت که مانند یک کتابخانه سیار بود. یادم می‌آید هر گاه به منزلشان می‌رفتم، مدام با همدیگر بحث می‌کردیم و بیشتر من گوش می‌شدم و به حرف‌های شیرین ایشان گوش می‌دادم و ایشان از قدیم و از خاطرات خود می‌گفت و اینکه چه کارهایی انجام داده است که متأسفانه حافظه من یارای نگاه داشتن آن خاطرات را ندارد. ولی همیشه از مصاحبت با ایشان لذت می‌بردم. چندین بار بر سر حزب توده با همدیگر وارد بحث شدیم، ولی سعی می‌کردم که خیلی ناراحت‌شان نکنم و برایم قابل تحسین بود که در این سن این چنین با علاقه مسایل را پیگیری و مطالعه می‌کنند. چقدر حسرت می‌خورم که چرا با آقای خلفی دقیق‌تر راجع به فعالیت‌های سیاسی‌شان در آن دوران و اینکه زندگی را چگونه گذرانده اند، صحبت نکردم.

همسرش آذر دخت خانم نازنین را نیز خیلی دوست دارم. او زنی بسیار مهربان و پر تلاش است و ستون اصلی خانواده و واقعاً وجودش سراسر عشق و صبوری است. گاه آذر خانم از آقای خلفی شکایت می‌شد و با هم بحث می‌کردند که چرا او همه‌اش سر در کتاب دارد و کمک نمی‌کند و کاملاً هم حق داشت، ولی باز می‌خندید و بدون شکایت و بی‌وقفه مشغول کارهای خانه می‌شد و همواره تعجب می‌کردم که چگونه این زن خسته نمی‌شود و چقدر توانمند است. این زن نازنین و بسیار صبور خانواده را گرد خود می‌آورد و اوضاع را با مهربانی بسیار سر و سامان می‌داد. گاه به آقای خلفی و بچه‌ها اعتراض می‌کردم که چرا می‌گذارید آذر خانم این همه کار کند و می‌گفتند که او خودش طاقت نشستن ندارد. از صمیم قلب آرزوی سلامتی و توان بیشتر و بیشتر برای این زن مهربان و توانمند و عاشق و تمام اعضای خانواده نازنین اش را دارم.

آقای خلفی در سال‌های آخر عمرش نیز دست از کتاب خواندن بر نمی‌داشت و به شدت پیگیر گوش دادن به اخبار بود و هر روز چندین بار اخبار را گوش می‌داد و ساعت‌ها سرش در کتاب بود. در سال‌های آخر عمرش خیلی علاقمند بود که کتاب «انسان خردمند» را بخواند، با وجودی که چشمان اش به شدت ضعیف شده بود و دیگر توان خواندن نداشت، ولی کتاب را به چشمان اش نزدیک می‌کرد و مشتاقانه آن را می‌خواند و به دیگران نیز توصیه می‌کرد که این کتاب را بخوانند.

آقای خلفی متأسفانه از حدود پنج سال پیش با بیماری دیابت خفیف و مشکل کیسه صفرا درگیر شدند. سه سال پیش قرار بود که سنگ کیسه صفرا وی را عمل کنند، ولی سنگ را در بیمارستان شکستند و به خانه بازگشت. آن زمان در بیمارستان مدرس بستری بود و با هم اتاقی اش نیز بحث سیاسی می‌کرد و دمی آرام نمی‌گرفت. هم اتاقی اش می‌گفت حتی از من می‌خواهد که شماره کفش هیتلر را بگویم. یک سال بعد دوباره حال آقای خلفی بد شد و آزمایش‌های مختلف را انجام دادند و گفتند همه چیز خوب است.

چند ماه پیش دوباره برای سنگ کیسه صفرا حالش بد شد و خانواده وقت عمل گرفتند، ولی آقای خلفی تمایلی به عمل نداشت و می‌گفت حالم خوب است. او خیلی به دکترها و بیمارستان‌ها اعتمادی نداشت و می‌گفت در این بیمارستان‌های بی‌سر و سامان آدم بیشتر مریض می‌شود.

با وجود کرونا وضعیت دیگر بیماران چه می شود؟ آیا جان آن‌ها مهم نیست؟

چند روز قبل فشار خون آقای خلفی پایین می‌افتد و به زمین می‌خورد، ولی به دلیل ترس از مبتلا شدن ایشان به کرونا از رفتن به بیمارستان خودداری کرده و خود درمانی می‌کنند. دوشنبه آخر شب حدود ساعت ۱۱ دل درد می‌گیرد و به ۱۱۵ زنگ می‌زنند و آمبولانس می‌آید، ولی می‌گویند مریض قبلی کرونا داشته و خانواده باز می‌ترسند و منصرف می‌شوند. نیمه شب حوالی ۴ صبح سه شنبه دل درد ایشان شدید می‌شود و خانواده تصمیم می‌گیرند که با ماشین شخصی عزیزشان را به بیمارستانی خصوصی ببرند که احتمال درگیر شدن او و همراهان با کرونا کمتر باشد. به بیمارستان بهمن می‌برند و کادر درمانی می‌گویند بیمارستان خیلی شلوغ است و می‌ترسیم کرونا بگیرد و قبول نمی‌کنند، به بیمارستان مدرس که قبلاً در آنجا بستری بود می‌برند و آنجا نیز قبول نمی‌کنند. به بیمارستان لاله می‌برند و با اینکه سطح هوشیاری اش پایین آمده بود، با برخوردی خوب قبول می‌کنند و روی تخت بیمارستان می‌خوابانند و سرم‌های مختلف می‌زنند و تست ریه می‌گیرند، ولی می‌گویند کبد و کلیه‌ها به هم ریخته و عفونت وارد خون شده و «سپتسمی» کرده و نیاز به آی سی یو دارد و این بیمارستان تخت خالی ندارد. کادر درمانی بیمارستان لاله با بیمارستان‌های مختلف تماس می‌گیرند تا بالاخره در بیمارستان عرفان نیایش جایی خالی در آی سی یو پیدا می‌کنند. ایشان را ۷ شب سه شنبه به بیمارستان عرفان نیایش می‌برند و آنجا با گرفتن ۲۵ میلیون تومان ودیعه برای ۵ شب، هر شب ۴.۵ میلیون تومان در آی سی یو بستری می‌کنند و خانواده با دلی پر خون به خانه باز می‌گردند. صبح روز بعد ساعت ۷ صبح چهارشنبه خانواده به بیمارستان زنگ می‌زنند و آن‌ها می‌گویند شب پدرتان ایست قلبی کرده و او را احیا کرده‌ایم و ساعتی بعد که خانواده آماده رفتن به بیمارستان بودند، زنگ می‌زنند و می‌گویند متأسفانه پدرتان فوت کرد!؟ خانواده می‌خوب می‌شوند و باور نمی‌کنند! مگر می‌شود، آخر چرا و چگونه؟ با دلی پر خون راهی بیمارستان می‌شوند و در آنجا با صحنه‌ای روبرو می‌شوند که دیگر از تحمل شان خارج است. کادر درمان می‌گویند جنازه را تحویل نمی‌دهیم و مستقیم از بیمارستان در تابوت می‌گذاریم و پلمپ می‌کنیم و می‌بریم. خانواده دیگر به مرز انفجار می‌رسند و به شدت اعتراض می‌کنند. این چه برنامه‌ای برای پیشگیری است؟ اگر پدر ما کرونا داشته باید اثبات شود و اگر او داشته حتماً ما هم که همراه او بوده‌ایم کرونا گرفته‌ایم. شما ما را به حال خود رها کرده و می‌رویم و می‌آییم و بعد می‌خواهید پدرمان را که کرونا نداشته مهر و موم کرده و از دسترس ما خارج کنید؟! این همه سال هر بلایی دلتان خواست بر سر ما آوردید و این بار دیگر قبول نمی‌کنیم. اگر پدر ما کرونا داشته باید مشخص شود و اگر هم نداشته جنازه اش را به ما تحویل دهید. بالاخره کادر درمانی می‌گویند پس باید صبر کنید تا وضعیت بررسی شود و خانواده قبول می‌کنند و به خانه باز می‌گردند. ساعتی بعد از بیمارستان تماس می‌گیرند و می‌گویند ایشان کرونا نداشته و می‌توانید بیاید و جنازه ایشان را تحویل بگیرید.

این شرایط دردناک را چگونه می‌توان تاب آورد. عزیزت را این‌گونه نا به هنگام و در عرض کمتر از دو شبانه‌روز از دست بدهی و هیچ کمک رسانی هم نباشد. ساعت‌هایی که لحظه لحظه‌اش دنیایی حرف دارد. متأسفانه به دلیل هرج و مرج بیش از پیش در نظام درمانی کشور و نبود برنامه‌ریزی حمایتی برای مردم، خانواده‌ها تمام این کارها را با دلی پر خون و به تنهایی و با هزینه شخصی خود انجام می‌دهند و عاقبت هم با دستان خالی به خانه‌ها باز می‌گردند. آن‌ها حتی برای نقل و انتقال پدر از این بیمارستان به آن بیمارستان یا از ماشین شخصی یا از آمبولانس‌های خصوصی استفاده کردند و کسی یا ارگانی نبود که به سلامتی آن‌ها و عزیزشان اهمیتی دهد و آن‌ها را یاری و همراهی کند.

بالاخره خانواده با دلی پر خون و در تنهایی عزیزشان را از بیمارستان تحویل می‌گیرند و به بهشت زهرا می‌برند و در قطعه ۳۲ بهشت زهرا کنار مادرش به خاک می‌سپارند. بدون هیچ مراسمی و همراهی‌ای. در خانه نیز در قرنطینه هستند و کسی به سراغ شان نمی‌رود و این است پایان زندگی انسانی که سال‌ها تلاش کرد و روی پای خود ایستاد و این چنین رفت و خانواده هم چنان باید بار دردها و زخم‌ها و تنهایی‌هایش را به دوش بکشد و تحمل کند.

کاش بیشتر و دقیق‌تر به دور و بر خودمان بنگریم و قدر انسان‌هایی که هر کدام بخشی از تاریخ ما هستند را بدانیم و زندگی‌شان را کند و کاو کنیم و بنویسیم. انسان‌هایی که هر کدام در گوشه‌ای و در خانه‌ای آرام نشسته‌اند و به اصطلاح زندگی می‌کنند، ولی کمتر به صحبت‌ها و وضعیت آن‌ها

توجه می‌کنیم و البته علت هم مشکلات بی حد و اندازه‌ای است که در این کشور بلازده دچارش شده‌ایم و متأسفانه فرصتی پیدا نمی‌کنیم که خودمان و تلاش‌ها و رؤیاهای مان را واکاوی کنیم.

وضعیت کادر درمانی و خدماتی نیز در بیمارستان‌ها فاجعه بار است.

یکی از اعضای خانواده آقای خلفی گفت: «اگر به چشم خود نمی‌دیدم، باور نمی‌کردم. در این چهار بیمارستانی که ما این چند روز رفتیم، هیچ امکانات جدی از ماسک و دستکش و لباس‌های مخصوص حفاظتی برای پیشگیری کادر پزشکی و پرستاران و بهیاران و همراه بیمار و خدمه و نظافتچی و حتی راننده‌ی آمبولانس که بیماران را به بیمارستان می‌برند یا مردگان را به گورستان‌ها می‌برند، نبود و واقعاً نمی‌دانم آن‌ها چگونه زنده‌اند و در امان خواهند بود! تنها راه پیشگیری شان این است که مردگان را زود از دسترس خارج کنند، بدون اینکه مطمئن باشند که آن بیماری کرونا داشته‌اند یا نه. در حالی که در بیمارستان عرفان نیایش با اینکه بیمار کرونایی داشتند، همین‌طور همراهان در آی‌سی‌یو کنار بیمار بودند، بدون هیچ محافظتی و آن‌ها نیز بدون محدودیت رفت و آمد می‌کردند. بی‌پناهی مطلق مردم را به شدت خسته کرده است.»

چرا این همه دکتر و پرستار و کادر درمانی و خدماتی و همراهان بیماران از کرونا فوت کرده‌اند؟ بی‌تردید تعداد بیشتری ناشناس مرده‌اند و صدای شان به گوش ما نرسیده است زیرا کسی را ندارند که نام شان را اعلام کنند یا بیمارانی چون آقای خلفی که کرونا نداشتند، ولی از ترس کرونا دیر به بیمارستان مراجعه کردند یا در بیمارستان‌ها دیر پذیرش شدند تا به مرحله حاد رسیدند.

چه کسی پاسخ‌گوی این همه نا‌بسامانی و بی‌عدالتی است؟

فاجعه‌ای انسانی در بیمارستان‌ها، درمانگاه‌ها، زندان‌ها، خانه‌ها، خیابان‌ها و در گوشه و کنار کشور ما ایران در شرف وقوع است و هیچ‌کسی پاسخ‌گو نیست.

چرا یک خانواده باید این چنین خودش را به آب و آتش بزند تا بیمارستانی برای پذیرش بیمار خود بیابد؟ چرا نظام درمانی و بهداشتی ما این چنین دچار هرج و مرج است که نمی‌تواند بیمارستان‌هایی مجزا برای درمان و پذیرش سریع سایر بیماران داشته باشد تا ریسک خطر ابتلا به اپیدمی را کاهش دهد؟ چرا در این شرایط که همگان باید در قرنطینه باشند، همراهان بیماران مجبور می‌شوند که ریسک ابتلا به کرونا را به جان بخرند تا راهی برای نجات جان بیمار خود بیابند؟ اگر این خانواده‌ها مبتلا به کرونا شوند چه کسی پاسخ‌گوست؟ اگر افراد مبتلا شده جان خود را از دست دهند چه کسی پاسخ‌گوست؟ اگر افرادی از ترس ابتلا به کرونا به بیمارستان مراجعه نکنند و در خانه‌ها بمیرند چه کسی پاسخ‌گوست؟ مرگ‌هایی که به نوعی قتل است زیرا پیامد ساختار نا‌عادلانه و غیر انسانی حکومتی است که راهی برای برون رفت از این شرایط بحرانی که به فاجعه‌ای انسانی می‌انجامد، نمی‌یابد.

در چنین روزهای تلخ و دردناکی، دلم می‌خواهد که از برادر عزیزم محمدرضا بهکیش نیز یادی کنم. او که در ۳۸ سال پیش در ۲۴ اسفند سال ۱۳۶۰ در جلوی چاپخانه سازمان فداییان خلق اقلیت به گلوله بسته شد و به همراه خشیایار پنجه شاهی کشته شدند و تا امروز هنوز ما اطلاع رسمی نداریم که چرا و چگونه و به چه حقی آن‌ها را کشتند و در کجا به خاک سپردند.

یادشان و راه شان زنده و ماندگار باد!

**منصوره بهکیش
۲۵ اسفند ۱۳۹۸**